



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanimess.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل سی

مار انسان-نمای درون دریاچه

با راهنمایی گونگی شیائو، هر سه از حصار محافظ کاخ هوانهوا گذشتند و در موقعیت اصلی خودشان قرار گرفتند.

در کتاب اصلی توضیح داده نشده بود که قارچ شبنم زده خورشید ماه در کجا رشد میکند تنها بصورت خلاصه وار گفته بود « درون غاری سنگی و پوشیده از گیاه قرار گرفته است » شانگ چینگهوا جان خود را تلف کرده بود و تنها توانست این یک خط را بیاد بیاورد. بهر حال این چیز هیچ معنایی برای لو بینگه نداشت و یکی از رقبایش به این امر رسیدگی میکرد.

دقیقا بخاطر همین بود که شن چینگچیو توانست دست به اقدام بزند زیرا اگر موضوعی بر طرح اصلی داستان تاثیر می گذاشت یا گل و گیاهی مرموز وجود داشت که میتوانست قدرت لو بینگه را افزایش دهد او جرات نداشت که شخصا برای دزدیدنش برود. قطعا دزدیدن منبع اصلی قدرت از شخصیت اصلی نمیتوانست نتیجه ای خوشایند و شیرین داشته باشد اما آنان هردو تبهکار بودند پس اگر دستش میرسید باید برای قاپیدن هر چیزی اقدام میکرد.

خوشبختانه با اینکه جنگل بایلو بسیار بزرگ بود تنها یک غار سنگی آنجا وجود داشت و همین موضوع آنان را از دردسرهای اضافی نجات داد.

شن چینگچیو بشکنی زد و شعله زردی از نیروی زندگی در نوک انگشتانش پیچید. با یک حرکت کوچک شعله تا عمق غار رفت و رگه های نور را پشت سر خودش جا گذاشت و مسیر را به آنان نشان داد.

ابتدا مسیر سنگی آنقدر پهن بود که سه نفری شانه به شانه هم در آن راه بروند ولی کمی که جلوتر رفتند جاده باریکتر شد تا جایی که مجبور شدند یک وری حرکت کنند تا

بتوانند عبور کنند. مسیری پر پیچ و خم بود که هیولاهای غول آسایی در آن وجود داشتند.

نور آنجا خیلی کم بود و حتی توپ آتشین شن چینگچو هم به سوسو زدن افتاده بود او چند گلوله آتشین دیگر هم روشن کرد و آنها دنبال هم پیش میرفتند. گونگی شیائو پشت سرشان می آمد و شانگ چینگهوا میخواست همان بیرون بماند ولی شن چینگچو با زور او را به داخل برد. احتمالاً از چیزی می ترسید زیرا دائم دست شن چینگچو را می چسبید و مو به تن او سیخ میشد.

تا اینکه شن چینگچو دیگر تحمل نکرد و بخاطر حضور یک غریبه با صدای آرامی به او تشر زد: «میشه اینقدر نیشگونم نگیری؟»

جوابی نشنید اما لمس شدن ها به پایان رسید. شن چینگچو میخواست کورمال به راهش ادامه دهد اما ناگهان شانگ چینگهوا لگدی به ساق پایش کوبید. و کلمه «لعنت!» از دهانش بیرون پرید. صدای شانگ چینگهوا از فاصله ای دورتر به گوش رسید: «برادر – شن – تو – چیزی – گفتی؟»

صدایش در آن راهروهای پر پیچ و خم طنین انداز شد. بنظر میرسید فاصله شان زیاد بود تا جایی که شن چینگچو فهمید نا خودآگاه خیلی سریعتر حرکت کرده ولی شانگ چینگهوا در حال تلف کردن وقتش بود و این یعنی گونگی شیائو که پشت سرشان قرار داشت هم نمیتوانست به آنها برسد و او بصورت اتفاقی از هر دوی آنها فاصله گرفته بود. اگر شانگ چینگهوا نبود پس چه کسی دستش را لمس میکرد؟

یا به عبارت دیگر چه چیزی دستش را لمس میکرد؟

شن چینگچو سر جای خود متوقف شد. با حالتی مبهم دست خودش را که الان موهایش کامل سیخ شده بودند لمس کرد. چند تا از گلوله های آتشین هنوز در هوا بودند و آرام می درخشیدند. دشمن توی تاریکیه و من توی نورم!

با یک حرکت دست چپش، شن چینگچو چند طلسم از آستین خود بیرون کشید در عین حال با دست راست آرام شیویا را از غلاف در می آورد نور شمشیرش بی اندازه زیاد بود ولی تنها چیزی که او در جلو و عقب خود می دیدید سنگهای سیاه و بوی نم و رطوبت بود!

سپس کاملاً ناگهانی متوجه شد آن چیزیکه به پایش برخورد کرده شبیه لگد یک پا نبوده بلکه بیشتر شبیه...ضربه یک سر بود!

شن چینگچو سرش را پایین گرفت و با نگاه چهره ای همچون مرده ها که صورتی پف کرده داشت بر روی زمین روبرو شد. با دست چپ طلسم ها را به طرف آن صورت پرتاب کرد ناگهان جاده باریک سنگی با انفجارهای آتشین و رعد آسا روشن شد. میخواست شمشیرش را بیرون بکشد ولی نمیدانست آن مسیر کی آنقدر تنگ شده که تنها می توانست تا نیمه آن را در بیاورد. دست راستش به دیوار تونل چسبیده بود و قبضه شمشیرش با صدای جرنگی به دیوار سنگی برخورد کرد.

آن چیز نرم و بدون استخوان بود آرام به جلو و عقب می خزید شبیه یک مار عظیم الجثه...در این جای تنگ و تاریک هم میتوانست به سرعت حمله کند طلسم ها حرکت نکردند و آن موجود سریعتر از حرکات او پیش میرفت. مدت کوتاهی که گذشت شن چینگچو مجبور شد دست از تلاش برای درآوردن شمشیرش بردارد حیوان هیس هیس کنان به عقب رفت او مستقیم به طرف جایی میرفت که شانگ چینگهوا و گونگی شیائو

بودند. بهمین دلیل شن چینگچو فریاد کشید: «مراقب باشید یه چیزی داره میاد طرف شماها!»

شانگ چینگهوا با شنیدن این حرف بلافاصله فریاد زد: «قهرمان جوان بیا جامونو با هم عوض کنیم!» او مسئول تدارکات بود برای چی باید در خط مقدم جبهه می ایستاد؟!

گونگی شیائو سعی داشت شبیه آموزش هایی که دیده بود عمل کند ولی مسیر بیش از اندازه باریک بود که کسی بتواند آزادانه در آن حرکت کند. تنها یک نفر می توانست در آنجا حرکت کند و باید بحالت پهلوی پیش میرفت در نتیجه او نمیتوانست بچرخد. شانگ چینگهوا دوباره صدای شن چینگچو را شنید که میگفت: «روی زمینه... روی زمین رو نگاه کنین داره رو زمین میخزه و میاد...» وقتی او سرش را برگرداند با ماری انسان گونه روبرو شد که می خزید و به سمت آنها می آمد.

شانگ چینگهوا تصمیمش را در جا گرفت و بر زمین افتاد!

گونگی شیائو هرگز چنین هیولای ترسناکی را ندیده بود ابتدا سر جای خود یخ بست بعد که شانگ چینگهوا را بر زمین غش کرده دید چهره اش را درهم رفت و گفت: «معذرت میخوام» و از روی او پرید. مهم نبود اوضاع چقدر بد و ناخوشایند بود جای تدارکات و نیرویها جنگی تغییر کرد.....

شن چینگچو از آن طرف دوباره داد زد: «شمشیر نکشید....» قبل از اینکه حرف او به اتمام برسد گونگی شیائو با بی دقتی سعی داشت شمشیر بکشد و دقیقا همان بالای شن چینگچو بسرش آمد. قبضه شمشیرش به دیوار سنگی چسبید و شمشیر تا نیمه بیرون آمد. شن چینگچو بالاخره خودش را به آنجا رساند شمشیرش را نگهداشته بود و با صدایی عجیب گفت: «آه احمق!»

گونگی شیائو واقعا ناراحت بود در واقع شن چینگچو میدانست حرکات این پسر بخاطر واکنش غیر ارادی او بوده و پیش از اینکه بتواند خوب گوش بدهد واکنش نشان داده بود. هر کس دیگری بود هم احتمالا چنین میکرد ولی چون در گذشته شن چینگچو با لو بینگ همکاری میکرد و بینگ دقیقا میدانست او چه میخواهد اصلا نیازی نمیدید کلمه ای اضافه بگوید و بخوبی پاسخ میگرفت. تفاوت این دو مثل روز روشن بود. شن چینگچو ناخودآگاه بخاطر از دست دادن و مفید بودن لو بینگ غصه میخورد.

راهروی تاریک درهم پیچیده و کاملا تاریک بود و جای مناسبی برای حرکت هیولای روبرویشان بود. شن چینگچو مشتی طلسم دیگر درآورد ولی آن موجود ناگهان خزید و ناپدید شد. گونگی شیائو با ناباوری گفت: «ارشد شن، اون... یه ماره... این همون موجود شیطانیه که تو جنگل بایلو باهش روبرو شدی؟»

شن چینگچو گفت: «خودشه...نمیدونم چطوری تونسته از حمله ما جون سالم در بیره!» شانگ چینگهوا بدون اینکه تغییری در حالت خود ایجاد کند از روی زمین برخاست گرد و خاک روی لباس خود را تکاند و گفت: «با رد شدن از روی من!»

گونگی شیائو ساکت ماند و شن چینگچو گفت: «... بریم ایندفعه نزدیک من بمونین و پشت سرم راه بیفتین!»

نیازی به یادآوری او نبود اینبار اگر تهدید به مرگ میشد هم شانگ چینگهوا دو قدم هم از او فاصله نمیگرفت. پس از عبور مسیری پر پیچ و خم آن سه نفر بالاخره موفق شدند از راهروی سنگی عبور کنند. در عمق غار به فضایی پهن و جادار رسیدند. پیش از اینها شن چینگچو اصلا متوجه نمیشد چرا در عمق این غار که نور مهتاب و آفتاب نباید برسد یک «قارچ شبنم زده آفتاب مهتاب» باید اینجا رشد میکرد و این گیاه چطور انرژی

معنوی لازم را جذب می نمود و نیروی ماه و خورشید را میگرفت؟ ولی حالا بخوبی متوجه شد!

بنظر میرسید در بالاترین نقطه غار یک ورودی بزرگ رو به آسمان وجود دارد. نور مهتاب و آفتاب به آسانی از همین ورودی به داخل غار می تابید و شبیه نورافکن نقطه خاصی را در دل دریاچه درون غار روشن میکرد. آن نقطه از دریاچه با نوری درخشان شده بود دور تا دور با خاک و تپه پوشانده شده و فنگشویی قدرتمندی داشت آنجا دقیقا همان جایی بود که قارچ شبنم زده ماه و خورشید رشد میکرد. شانگ چینگهوا با تحکم گفت: «دریاچه شبنم... مطمئنم خودش!»

آنها به مکان درست رسیده بودند و با تایید شدن این امر شن چینگچو نفس راحتی کشید.... آب درون دریاچه عادی بنظر نمیرسید ولی مشخص نبود شبنم از کجا روی آن می نشیند. آب نامشخص بعلاوه شبنم صبحگاهی نیروهای معنوی بسیاری را جذب کرده و مکان مناسبی برای تغذیه قارچ شبنم زده خورشید و ماه بودند. وقتی قارچ بخوبی رشد میکرد ریشه ها و رشته هایش به درون آب و خاک نفوذ میکردند و میتوانست از آب هم تغذیه کند در این چرخه متوالی انرژی معنوی اصلا از بین نمیرفت و به هیچ عنوان پایان نمی گرفت.

گونگی شیائو در حین تحسین منظره زیبای غار بالاخره فهمید چیزی که این دو ارشد از فرقه سانگ چیونگ بدنالش آمده اند چیست ولی هنوز هم برایش عجیب بود؛ چرا که خود فرقه سانگ چیونگ به عنوان تولید کننده گیاهان و اکسیرهای سری محسوب میشد و شمار گلها و گیاهان ارزشمند و نایابی که هر روز در آنجا جمع آوری میشد اصلا کم نبود هرچند این قارچ بسیار نادر و گرانبها بود اما بنظر نمیرسید برای جاودانگی یا

بالا بردن مرتبه روحی بدرد بخورد پس دقیقاً چرا این دو ارشد به خودشان زحمت داده بودند برای جمع کردن آن به اینجا سفر کنند؟

همین الان تنها چیزی که چشمهای شن چینگچو می توانستند ببیند آن غنچه های گوشتی سفید و کوچک میان دریاچه بودند او آستین های خود را تکانی داد و با استقامت قدم به دریاچه نهاد. مدتی که به جلو رفت آب تا میان کمرش رسید ... آب پوستش را خیس میرد اما دمایش ولرم بود چنان کیف میداد که احساس میکرد تا ته قلبش نفوذ کرده... قارچ ها هنوز کوچک بودند و شبیه جوانه لوبیا بنظر میرسیدند وقتی اینها را در جایی با فنگشویی عالی میکاشتند و انرژی معنوی کافی دریافت میکردند میتوانستند طبق برنامه پرورش یابند.....

شن چینگچو با دیدن این مقدار قارچ شبنم زده کوچک که در میان تپه گلی رشد کرده بودند دچار تردید شد بهر حال این قارچ ها در طبیعتی عالی رشد کرده بودند چیدن همه آنها کاری غیر اخلاقی بود ولی وقتی دوباره فکر کرد بنظرش رسید اگر الان آنها را نمیچید آنوقت تبهکار دیگری از راه میرسید و همه قارچ ها را میبرد که این گزینه بدجوری غیر اخلاقی بود اگر آنان اشتباهاً یکی از قارچ ها را از دست میدادند برای محکم کاری بهتر بود که چند دانه پشتیبان داشته باشند بهر حال امنیت موضوع بسیار مهمی بود.

او که تصمیمش را گرفته بود با دقت خاک را کنار میزد و قارچ ها را درون آستینش جمع آوری مینمود. وقتی آخرین دانه قارچ را هم در دست گرفت و به درون آستین خود گذاشت ناگهان از پشت سر خود صدای کشیده شدن شمشیری را شنید. وقتی برگشت گونگی شیائو را دید که شمشیر بدست مستقیم به او خیره شده است. ابتدا شن چینگچو

فکر کرد او به نحوه جمع آوری قارچ ها اعتراض دارد اما وقتی چشمش به شانگ چینگهوا افتاد و او را هم در همان حالت دید فهمید که اتفاقی افتاده و نفس خود را گرفت.

ناگهان چیزی بزرگ و بلند از ته دریاچه خارج شد انگار یک ماهی بزرگ مستقیما به طرف شن چینگچیو می آمد. چهره ای رنگ پریده و بی حس بطرف او در حرکت بود ... این همان چیزی بود که تمام این مدت دنبالشان می آمدهمزمان گونگی شیائو مهر شمشیرش را کامل کرد و شمشیرش همچون رعدی از جا پرید و به طرف آن موجود به پرواز درآمد اما ضربه اش به خطا رفت نتوانست حمله اش را کامل کند و به درون دریاچه افتاد و دیگر نتوانست برگردد شمشیر در گل و لای کف دریاچه گیر کرد طوری که کاملا تیره و غرق در گل شد. گونگی شیائو شمشیرش را به عقب فراخواند و گفت: « ارشد شن، زودتر برگرد به خشکی!»

ولی شن چینگچیو با لبخندی گفت: « اصلا نگران نباش من میخوام برم ماهیگیری!»
او سر جای خود بی حرکت ایستاد و آرام یک طلسم از یقه بیرون کشید... گونگی شیائو گفت: « دربرابر این هیولا یه طلسم ممکنه جواب نده!»

ولی پیش از آنکه بتواند جمله خود را کامل کند دید که شن چینگچیو درحال مالیدن کاغذ طلسم بود و بعد آن یک طلسم تبدیل به یک دسته شد شن چینگچیو دسته طلسمها را نگهداشت و مشت خود را در آب فرو برد... صدای انفجارهایی برخاست... کف دریاچه در حال انفجار بود و دوازده ستون آب که ارتفاع هر کدام به ده پا میرسید از زیر آب بیرون آمدند. مار انسان نما که در کف دریاچه پنهان شده بود بخاطر این انفجارها به هوا پرید ... با قدرت بالا رفت و بعد در جلوی پای شانگ چینگهوا محکم به زمین خورد. شن چینگچیو با سرعت به خشکی برگشت ... گونگی شیائو پس از اینکه نگاه معناداری

از او گرفت با استفاده از شمشیرش آن موجود را برگرداند... پس از برگرداندن او هر سه نفر شوکه شدند مدتی که گذشت شن چینگچو به طرف چینگهوا چرخید و گفت: «این چیه دیگه؟»

شانگ چینگهوا با سختی زیادی گفت: «... من نمیدونم!»

او واقعا نمیدانست! این موجود شبه انسانی، سری با موهای بلند داشت ولی بدنش غضروفی بنظر میرسید پوستش سخت و خشن و پر از فلس و پولک بود شبیه افعی که فلسهای نصفه نیمه داشته باشد! شن چینگچو از همان ابتدا تصور میکرد این موجود یک شبیح زن است ولی وقتی از نزدیک به صورت پف کرده اش نگاه کرد توانست چهره یک مرد را تشخیص دهد.

شانگ چینگهوا با نگاهی پر از سوال به شن چینگچو نگاه کرد: «...من اینکارو کردم؟»
معنی حرفش این بود که : آیا من درباره همچین چیزی نوشته بودم؟

شن چینگچو گفت: «اصلا فکر نمیکنم...» کافی بود در کتاب اصلی چیزی را با بیشتر از ده کلمه توصیف کنند تا او بخوبی در ذهن داشته باشدش ولی شن چینگچو چنین چیزی را بیاد نمی آورد. آندو امیدوارانه به گونگی شیائو نگاه کردند. او نیز چنین موجودی را نمیشناخت و با بی تجربگی گفت: «اگر دو تا ارباب چنین موجودی رو نمیشناسن پس من شاگرد دیگه هیچ آشنایی باهاش ندارم!»

ناگهان شانگ چینگهوا گفت «بزار یه چیزی بگم... در واقع این میتونه ظاهر واقعی این موجود نباشه!»

حرفش معنی میداد با نگاهی به ظاهر عجیب و غریبش بنظر نمیرسید این شکل طبیعی او باشد بلکه یک موجود دو رگه یا تغییر شکل یافته بنظر می آمد. شن چینگچو زمزمه

کنان گفت: «مجازات آسمانی... یه نفرین... یا تهذیبگری که موقع تمرین یه تکنیک ممنوعه دچار اشتباه شده و به خطا رفته؟»

گونگی شیائو گفت: «هر سه تای این موارد میتونن همچین هیولایی بسازن!»

بنظر میرسید موجود انسان نما از کلمه «هیولا» خوشش نیامده چراکه دمش را تکان داد و محکم بر زمین کوبید شانگ چینگهوا با عجله کنار رفت و گفت: «قهرمان جوان، ارباب گونگی، لطفا از عبارات ناشایست استفاده نکن ... انگار میتونه زبون ما رو بفهمه... از یه کلمه متفاوت استفاده کن... یه کلمه متفاوت بگو!»

آن موجود نگاهش را به آستین شن چینگچیو دوخته بود و چینگچیو نیز متوجه شد که نگاه این مخلوق چنان ترسناک و شوم بود که حال آدم را بهم میزد ولی آن نگاه خیره که از لای پرده موهایش به او می نگریست کاملا مشخص بود درست شبیه آب دریاچه... ناگهان شن چینگچیو چیزی را فهمید: «واسه همین بهمون حمله کرد، نگاه کنین!» او اشاره کرد و ادامه داد: «چشمهایش اینطوری شدن چون احتمالا هر روز از آب دریاچه شبنم میخورده... حالا فلس هاشو ببینین... اونجا یه جور گل سنگ لای شکاف سنگها دیدیم یه رنگ سبزی بود و کمی قرمز... دقیقا شبیه همون چیزیه که روی دیوار سنگی هم بود... احتمالا مدت زیادیه داره تو این غار رفت و آمد میکنه... شایدم بخاطر دریاچه شبنم داره اینجا زندگی میکنه!»

وقتی او قارچ شبنم زده ماه و خورشید را چید معادله اصلی نیرو در پشت چرخه انرژی معنوی را بر هم زده بود و خیلی زود انرژی معنوی دریاچه کاهش می یافت و در نتیجه آنجا تبدیل به دریاچه ای با آب راکد میشد حتی ممکن بود کامل خشک شود. بهمین دلیل این موجود تمام این مدت دنبالشان آمده و منتظر زمان مناسب برای حمله

ایستاد. گونگی شیائو پرسید: « ولی ارشد شن، اگر این هیولا توی آب دریاچه زندگی میکرده بهتر نبود خودش این گیاه رو میخورد؟ چرا اون هیچ وقت قارچه رو نچیده؟ »

شن چینگچو گفت: « وقتی ما توی دریاچه بایلو بودیم تمام مدت میخواست مانع ما بشه فقط وقتی عقب نشست که نور خورشید روی شمشیر منعکس شد و بهش خورد... شاید اون نمیتونه توی نور بمونه... مخصوصا نور خورشید و ماه...! احتمالا فقط میتونه توی سایه درختا، داخل غار و ته آب حرکت کنه... » شن چینگچو به رگه های درخشان نور که از سقف غار به درونش می تابید اشاره کرد و گفت: « قارچ های شبنم زده باید تمام مدت زیر نور ماه یا خورشید باشن تا رشد کنن ... معلومه که اون نمیتونه نزدیکشون بشه! »

برای تایید حرفش یک قارچ را درآورد و کمی جلو و عقب تکان داد همانطور که انتظار داشت خیلی سریع برقی در چشمان مار انسان نما جهید و گردنش را تکانی داد و دندان های ترسناک سفیدش را نشان داد... شیائو گونگی با دسته شمشیرش به او ضربه ای زد و برش گرداند مرد مارشکل آسیب دیده بود و روی زمین پیچ و تاب میخورد و تقلا میکرد که به حالت قبلی خود باز گردد اما نمیتوانست گونگی شیائو شمشیرش را بطرف او گرفته بود و بنظر میرسید آماده است تا او را با شمشیر بزند. شن چینگچو که او را دید سریع گفت: « وایسا! »

گونگی شیائو دست نگه داشت و با گیجی پرسید: « ارشد؟ »

شن چینگچو با ادب زیادی گفت: « تو قبلا گفتی مردم عادی تا حدود 5 کیلومتری جنگل بایلو زندگی میکنن ولی هیچ وقت بخاطر مخلوقات شیطانی آسیب ندیدن و بهشون حمله نشده؟! »

«درسته!»

«پس یعنی اون تا حالا کار شرورانه ای نکرده... نیازی نیست اونو از بین ببری... کل کاری که اون تا حالا انجا میداده جمع آوری شبنم های توی غار بوده... این ماییم که مزاحمش شدیم و آسایشش رو بهم ریختیم!»

چون یک ارشد این سخنان را میگفت گونگی شیائو اطاعت امر کرد. حرفهای ارشد حقیقت داشت اگر این هیولا کسی را کشته بود یا به انسانی آسیب زده بود کاخ هوانهوا زودتر از اینها باخبر میشد و او را از میان می برد. چون این موجود به کسی آسیب نزده تا کنون کشته نبوده بود بهمین دلیل گونگی نیز شمشیرش را غلاف کرد. شن چینگچو در چشمان آن موجود افتاد بر زمین نگاهی پر از سپاسگزاری را میدید. گونگی شیائو فکر میکرد او شبیه اربابان معبد ژائو هواست که به بخشش و نیکی اعتقاد خاصی داشتند. هیچ وقت نمیدانست که شن چینگچو به چنین موجودات عجیبی علاقمند است و به عنوان یکی از خوانندگان کارکشته زونگدیان ارزش اینها را با زیارویان همچون گل برابر میداند و بنظرش در زیبایی میتوانند با هم مسابقه بدهند....

پس از اینکه آنان از عمق غار خارج شدند هیچ کدامشان نفهمید که تقلاهای مرد مارشکل بر زمین متوقف شده و جایش را به لرزش داده بود. در زیر بدن بدشکلش یک جوانه قارچ شبنم زده کوچک قرار داشت. در آن چشمهای ترسناکش ناگاه خشمی سوزان فوران کرد. پس از اینکه آنان از جنگل بایلو خارج شدند گونگی شیائو آنان را دعوت کرد تا به کاخ هوانهوا بروند میخواست سریع این موضوع را به ارباب کاخ هم خبر دهد ولی شن چینگچو نپذیرفت: «نمیشه ما زحمت زیادی به تو دادیم ... اینطوری دیگه بی ادبیه اگه بخوایم بیشتر از اینا مزاحمتون بشیم!»

شوخیست گرفته؟ بریم کاخ هوانهوا؟ واسه چی؟ تماشای باغ گل یا مهمونی؟ اگه ارشدهات جریان رو زیادی جدی بگیرن و بخوان درباره حق و حقوقشون باهامون حرف بزنن چه گلی به سرمون بگیریم؟

شانگ چینگهوا که دید گونگی هنوز میخواهد آنان را نگهدارد گفت: «قهرمان جوان گونگی، اینبار ما رو معاف کن دفعه بعدی حتما به دیدارتون میایم ...اگر در آینده به کوهستان سانگ چیونگ اومدی میتونی بری به قله چینگ جینگ و ارباب شن بخوبی از تو پذیرایی خواهد کرد!»

شن چینگچیو به او نگاهی انداخت و شانگ چینگهوا هم اجباراً دهانش را بست. شن چینگچیو هم حالت صورتش را درست کرد و لبخندی زد بعد گفت: «همونطوری که شانگ شیدی گفتن... قله چینگ جینگ منتظر دیدار شما خواهد موند!»

گونگی شیائو میدانست همانطور که از نام قله چینگ جینگ بر می آمد جایی بود پر از صلح و آرامش و اصولاً علاقه ای نداشتند که با میهمانان خارجی آسایش خود را برهم بزنند. او شک داشت که شاید این حرفها را تنها از روی فروتنی و تعارف میزنند بهمین دلیل لبخندی زد و گفت: «حرفهاتون یادم میمونه ارشد شن، شاید در آینده واقعا یه روزی تونستم به اونجا پیام و مزاحم شما بشم... در این صورت پیغام حضورم رو باید برای کی بفرستم؟»

شن چینگچیو بدون ذره ای فکر گفت: «به شاگردم پیغام بده...لو بینگ....» پس از گفتن این حرف جو تغییر کرد و همه چیز جور عجیبی شد. شن چینگچیو که برای لحظه ای خودش هم مانده بود چه کند باد بزنش را دوبار تکان داد و بسختی ادامه داد: «... به برادر ارشدش... مینگ فان!»

قلب گونگی شیائو پر از درگیری شده بود. او شایعاتی شنیده بود درباره اینکه ارباب قله چینگ جینگ پس از اینکه شاگرد محبوبش را در جلسه اتحاد ابدی از دست داده دچار غمی تسلی ناپذیر شده و دائم غصه میخورد و حالا بنظرش میرسید این استاد ارشد هنوز با مرگ لو بینگ کنار نیامده است. احتمالا بهمین دلیل رفته بود تا قارچ های شبم زده را بچیند بلکه ذهنش را روی کاری دیگر متمرکز کند و بتواند فکر حضور لو بینگ را از سر خود بیرون کند....!!! بهمین دلیل بود که این دو ارباب شخصا آمده بودند؟ حتما ارشد شانگ برای راهنمایی ارشد شن آمده بود تا یک وقتی کار احمقانه ای از او سر نزنند...ولی پس از اینکه در تمام طول مسیر آن لبخند اجباری را روی لبانش دیده بود و بنظر میرسید دردش را درون خود نگه میدارد و گاهی حرفهای مالیخولیایی میزند...معلوم بود که پیوند استاد و شاگردی عمیقی میان آنان بوده!!!

تا زمانی که از هم جدا شدند گونگی شیائو هر ده قدم یکبار بر میگشت و به شن چینگچو نگاه میکرد. نگاهش ترکیبی بود از غم، دلسوزی، همدردی و تحسین... شن چینگچو شدت از طرز نگاه او حالش بهم میخورد. او فقط یک اشتباه لفظی کرده بود معلوم نبود این گونگی شیائو چه آسمان ریسمانی میخواست بهم بیافد...؟!

شانگ چینگچو آه کشید و گفت: «درسته... واقعا درسته!»

شن چینگچو لگدی به طرف او انداخت و گفت: «چی درسته؟»

شانگ چینگچو گفت: «من یه مدته همینطور دارم نگاهت میکنم... همش میخوام یه چیزی بهت بگم ... دیگه نمیتونم نگهش دارم... خیار عزیزم، واقعا اینقدر به لو بینگ اهمیت میدی و به عنوان شاگرد جون جونیت واست عزیزه؟»

او تمام شواهدش را تکه تکه بهم می چسباند: «من از شاگردای قله چینگ جینگ شنیدم که از وقتی که جلسه اتحاد ابدی تموم شده و برگشتی همش داری غصه میخوری و ذهنت بهم ریخته... بیشتر اوقات لو بینگه رو صدا میزنی... همینطوری وایمیستی جلوی قبر شمشیرش و با غم اه میکشی ... اصلا باورم نشده بود و الان دارم با چشمای خودم همه چیو می بینم... خیار جون فکرشم نمیکردم تو همچین آدمی باشی!»

لغت...بازم این حرفو شنیدم... یعنی با این جمله غصه دار بودن قراره کل کارایی که تو زندگیم کردم خراب شه؟ شاگردای قله چینگ جینگ من دارن راه دانشمند شدن رو پیش می برن کی وقت کردن اینقدر شایعه پخش کنن؟ هی چرت و پرت پخش میکنین جوجه ها؟ اصلا به فکر اعتبار شیرونتون نیستین؟

شانگ چینگهوا هنوز به حرفهای خود ادامه داد: «خیار عزیزم...میشه پپرسم تو لو بینگه رو چطور می بینی؟ یادمه یکی از طرفداراش بودی... درسته... عادت داشتی نصف شخصیتهایی که من درست کرده بودم رو به گه بکشی... ولی هیچ وقت به او توهین نکردی... واسه تو اون فقط یه کاراکتره یا یه»

استخوان های کمر شن چینگچیو تیر کشیدند. این همان قدرت طوفانی سوالات استاد اعظم شلیک هوایی رو به آسمان بود که قدرتش با توانایی دخترهای شایعه ساز دبیرستانی برابری میکرد همانهایی که پس از خاموشی در خوابگاه به جیک جیک می افتادند «بهم بگو روش کراش داری--؟»

«نه... تو داری چی میگی؟»

«از جواب طفره نرو... خجالت نکش هاهاهاها»o(n_n)o

«ازتون بدم میاد... برین بخوابین دیگه...»

رعد...ای رعد از آسمان فرو بیا.... شانگ چینگهوا کاملاً بیگانه بود او خیلی معمولی داشت سوال و جوابش میکرد مشکل شن چینگچیو بود که مغزش قفل کرده بود و زیادی فکر و خیال داشت. شن چینگچیو حرفهای او را قطع کرد و گفت: «هنوز راه نیفتادی؟»
شانگ چینگهوا به او خیره شد و گفت: «چی؟»

شن چینگچیو نگاهش کرد و بعد افسار اسب را به او داد و گفت: «گونگی شیائو رفته... الان درشکه چی لازم داریم!»
«... چرا خودت یه دفعه اینکارو نمیکنی؟»

«یه آدم مسموم و مریض همراهته یه ذره ملاحظه داشته باش!»
ملاحظه و مرض!! چه کسی از متلاشی کردن دریاچه های معنوی و جنگیدن با هیولاها خوشحال بود؟ کمی شخصیت داشته باش!!

شن چینگچیو سوار درشکه شد و آستین های خود را تکانی داد. به آن 5 سالی فکر میکرد که هنوز وقت داشت تا لو بینگه از دره پوچی به قلمروی انسان ها برگردد اگر همه چیز خوب پیش میرفت شانس نجات دادن جان خود را می یافت.

هرچند او فراموش کرده بود سیستم راه ابدی شیطان متکبر چقدر احمقانه است و اگر در لحظات بحرانی همه چیز خراب نمیشد که داستان هیچ هیجانی نداشت!